

روای مرد مضحک

فیودور داستایوفسکی

(1)

من آدم مضحکی هستم. حالا هم مرد دیوانه صدایم می کنند. این موضوع میشد نوعی ترفیع محسوب شود، به شرطی که هم چنان از نظرشان مضحک نبودم. اما حالا از این قضیه متنفر نیستم، همه عزیز هستند، حتی وقتی که به من می خندند- و در واقع همین موقع است که بسیار عزیز می شوند. می توانستم در خنده هایشان شریک شوم - نه اینکه دقیقا" به خودم بخندم بلکه به از روی علاقه به آنها، مشروط به آنکه اینقدر غمگین نبودم. غمگین به خاطر اینکه من حقیقت را می دانم و آنها نمی دانند. آه که چقدر سخت است تنها کسی باشی که حقیقت را می داند! اما آنها قادر به درکش نیستند. نه، آنها هیچوقت قادر به درکش نخواهند بود.

در گذشته به خاطر مضحک به نظر رسیدن، تیره بخت بودم. به نظر رسیدن که نه، مضحک بودن! همیشه می دانستم که مضحک هستم، و شاید از لحظه ی تولد به این آگاهی رسیده بودم. شاید از وقتی که هفت ساله بودم می دانستم که مضحک هستم. بعد از آن مدرسه رفتم، در دانشگاه تحصیل کردم، و میدانی، هر چه بیشتر آموختم، به درک کامل تری از مضحک بودن خود رسیدم. در انتها به نظر رسید که همه ی علومی که در دانشگاه آموختم به این دلیل وجود داشتند که هر چه بیشتر در آنها غرق می شدم، به من ثابت ثابت کنند مضحک هستم. در مورد زندگی هم درست مثل علم بود. هر سال همان آگاهی از شخصیت مضحکی که در هر ارتباطی پیدا می کردم، بزرگتر و قوی تر میشد. همه همیشه به من می خندیدند. اما هیچکدام نمی دانست یا حدس هم نمیزد که اگر یک نفر روی زمین وجود داشت که بهتر از هر کسی می دانست که من مضحکم، خودم بودم و چیزی که آزارم می داد این بود که آنها این مسئله را نمی دانستند. اما اشتباه از خودم بود؛ به قدری مغرور بودم که هیچ چیز مرا ترغیب به بازگفتن آن نزد هیچ کس نمی کرد. طی سالها این غرور با من رشد کرد و اگر به خودم اجازه می دادم که نزد کسی اعتراف کنم که مضحک هستم، فکر می کنم همان شب مغزم را متلاشی می کردم. آه که چقدر در نوجوانی از وحشت اعتراف کردن به دوستان مدرسه ام رنج می بردم. اما از وقتی مرد شده ام، اما از وقتی که مرد شده ام به دلایل نا معلوم آرام تر شده ام، هر چند هر سال بیشتر پی به شخصیت وحشتناکم بردم. گفتم "نا معلوم" چون تا به امروز نیز دلایلش را متوجه نشده ام. شاید به سبب فلاکت هولناکی بود که در روح من از طریق چیزی که عواقبی بیشتر از هر چیز دیگری در باره ام داشت، پرورش می یافت: نوعی اعتقاد به ذهنم رسیده بود که هیچ چیز در دنیا اهمیت نداشت.

مدتهای مدیدی بود که به این آگاهی رسیده بودم، اما درک کامل آن سال گذشته تقریبا" بطور ناگهانی حاصل شد. یک مرتبه احساس کردم وجود جهان یا عدم وجود آن هرگز اهمیت نداشته است: با همه ی وجود احساس می کردم که هیچ چیز وجود ندارد. اول تصور می کردم که چیزهای بسیاری در گذشته وجود دارد اما بعد از آن حدس زدم که در گذشته هم چیزی نبوده است و تنها به دلیلی به نظر می رسیده که وجود داشته است. به تدریج حدس زدم که در آینده نیز چیزی وجود نخواهد داشت. از آن پس نسبت به مردم خشمگین شدم و تقریبا" آنها را نادیده گرفتم. در واقع این قضیه خود را در پست ترین مسائل نشان می داد: مثلا" عادت داشتم در خیابان به مردم لگد بزنم و به آن فکر هم نکنم: چیزی برای فکر کردن نبود! تقریبا" در آن زمان دیگر فکر نمی کردم، هیچ چیز برایم مهم نبود. اگر حداقل مشکلاتم را حل کرده بودم! آه که حتی یکی از آنها را هم حل نکرده بودم، و چقدر زیاد بودند! اما دیگر به چیزی اهمیت نادم و همه ی مشکلات ناپدید شدند. و بعد از آن بود که به حقیقت دست یافتم. نوامبر گذشته بود که حقیقت را آموختم - بطور دقیق سوم نوامبر - و هر لحظه ی بعد از آن را به خاطر می آورم. شب دلگیری

بود، یکی از دلگیر ترین شبهای ممکن. حدود ساعت یازده بود که به خانه می رفتم و خاطر من هست که فکر کردم هیچ شبی از این دلگیر تر نمیشد، حتی بطور فیزیکی. باران همه ی روز باریده بود و چه باران سرد، تاریک و تقریباً ترسناکی بود که کینه ای بی تردید علیه بشریت همراه آن بود. ناگهان بین ساعت ده تا یازده متوقف شد و جای خود را به رطوبتی وحشتناک داد که از خود باران سردتر و مرطوب تر بود و از هر چیز یکجور بخار بلند می شد، از هر سنگ توی خیابان، و از هر فرعی اگر کسی تا جایی که قادر بود به پایین می نگرست. به یکباره فکری به ذهنم رسید که اگر چراغ های خیابان خاموش می شدند، از غمزدگی محیط کم میشد، که گاز سبب غمگینی قلب میشد چون همه ی آن را روشن می کرد. آن شب تقریباً شامی نخورده بودم و غروب را درکنار یک مهندس و دو دوست دیگر که آنجا حضور داشتند، سپری کرده بودم. ساکت نشسته بودم - فکر میکنم حوصله شان را سر بردم. در مورد برخاستن چیزی صحبت می کردند و سپس ناگهان در مورد آن هیجانزده شدند. اما می دیدم که واقعا اهمیت نمی دادند و تنها تظاهر می کردند که هیجانزده هستند. یک مرتبه به آنها گفتم "دوستان من، واقعا برای شما فرقی نمی کند." آنها دلخور نشدند اما به من خندیدند. علتش آن بود که بدون هیچ گونه عیبجویی و تنها به خاطر اهمیت نداشتن حرف زدم. آنها متوجه این مسئله شدند و خوششان آمد. هم چنانکه به چراغهای گازی خیابان می اندیشیدم، به آسمان نگاه کردم. آسمان بطور هولناکی تاریک بود اما میشد ابرهای تکه تکه را دید که بین آن سیاهی بی انتها قرار داشتند. ناگهان در یکی از همان سیاهی ها متوجه ستاره ای شدم و مشتاقانه تماشایش کردم. علت آن بود که ستاره به من ایده ای داده بود: آن شب تصمیم گرفتم خودم را بکشم. دو ماه پیش تصمیمی جدی مینی بر خودکشی گرفته بودم و با وجود تنگدستی، همان روز یک طپانچه خوش دست خریدم و پرش کردم. اما دو ماه گذشته بود و همچنان در کشوی من قرار داشت؛ به قدری کاملاً بی اعتنا بودم که می خواستم لحظه ای که اینقدر بی اعتنا باشم برسد - چرایش را نمی دانم. و تا کنون طی دو ماه گذشته هر شب که به خانه می رسیدم به خودکشی فکر می کردم. هم چنان منتظر لحظه ی مناسب بودم. و حالا این ستاره به من ایده ای داده بود. تصمیم را گرفتم که حتماً آن شب موعود همین شب است و چرا این ستاره عاملش شده بود را نمی دانم. همچنانکه به آسمان نگاه می کردم، دخترک آرنج مرا گرفت. خیابان خلوت بود و تقریباً هیچ کس دیده نمیشد. راننده ای در دور دست درون تاکسی اش به خواب رفته بود. او کودکی هشت ساله با دستمالی بر سر بود که هیچ چیز به جز پیراهنی کوچک و مندرس که از باران خیس بود بر تن نداشت اما متوجه کفشهای پاره و خیسش شدم و اکنون آنها را به خاطر می آورم که توجهم را بطور ویژه ای جلب کرده بودند. ناگهان آرنجم را کشید و صدایم کرد. گریه نمی کرد اما کلمات را با تشنج فریاد می زد و به خاطر لرزیدن از سرما قادر به ادای آنها نبود. از چیزی وحشت داشت و مرتب می گفت "مامان، مامان!". رویم را از او برگرداندم، هیچ حرفی نزدم و به راهم ادامه دادم؛ اما او دنبالم دوید و باز هم دستم را کشید و در صدایش همان چیزی بود که در کودکان وحشتزده به معنای نا امیدی است. آن صدا را می شناختم. با اینکه کلمات را درست بیان نمی کرد اما فهمیدم که مادرش در حال مرگ بود یا چیزی شبیه به آن در حال رخ دادن بود و او بیرون آمده بود تا کسی را بیابد یا چیزی برای کمک به مادرش پیدا کند. با او نرفتم، برعکس یک لحظه می خواستم از آنجا دورش کنم. اول به او گفتم پیش یک پلیس بروم. اما دستهایش را بهم قلاب کرد و نفس نفس زنان و هق هق کنان کنارم دوید و ترکم نکرد. سپس پایم را به زمین کوبیدم و بر سرش فریاد زدم. صدایم کرد "آقا! آقا!..." اما ناگهان تنهایم گذاشت و به سوی دیگر خیابان شتافت. رهگذری دیگری آنجا ظاهر شد و دخترک به سمت او رفت. به طبقه ی پنجم خودم رفتم. اتفاقی در یک آپارتمان دارم که ساکنین دیگری نیز آنجا هستند. اتاقم کوچک و ساده با پنجره ای نیم دایره ای شکل است. کاناپه ای با روکش چرم آمریکایی، میزی با کتابهای روی آن، دو صندلی، یک صندلی راحتی بسیار قدیمی ولی زیبا دارم. نشستم، شمععی را روشن کردم و اندیشیدم. در اتاق بغلی، از طریق دیوار میانی، سر و صدای دیوانه واری می آمد. سه روز به همین منوال گذشته بود. یک ناخدای بازنشسته آنجا زندگی می کرد و روزانه دوجین ملاقات کننده داشت، مردانی با اعتبار تردیدآمیز که وودکا می نوشیدند و با دسته ای ورق قدیمی بازی می کردند. شب گذشته، درگیری رخ داده بود و می دانستم که دو نفر از آنها به مدت طولانی مشغول کشیدن یکدیگر از ناحیه ی سر بودند. زن صاحبخانه می خواست اعتراض کند اما از ناخدا بطور شرم آوری می ترسید. تنها یک مستاجر دیگر در آپارتمان بود، یک زن لاغر کوچک اندام که در حال سفر به

پترزبورگ بود و سه بچه داشت که از زمان رسیدن به آپارتمان همگی مریض بودند. هم خودش و هم فرزندانش تا حد مرگ از ناخدا وحشت داشتند و در حالی که می لرزیدند، شب را سپری می کردند، کوچکترین بچه هم انگار از ترس دچار حمله ی صرع می شد. می دانم که ناخدا گاهی در ناحیه ی نوسکی جلوی مردم را می گیرد و گدایی می کند. هیچ کس به او کار نمی دهد (به همین خاطر است که این را می گویم)، این ماه که ناخدا اینجا بوده با رفتارش اصلاً مرا آزار نداده است. البته همیشه از آشنایی با او فرار کرده ام و او نیز از ابتدا حوصله ی مرا نداشت، اما هرگز اهمیت نمی دادم که چقدر در آنسوی دیوار فریاد می کشند یا چند نفر هستند؛ همه ی شب بیدار می نشینم و چنان بطور کامل فراموششان می کنم که حتی صدایشان را نیز نمی شنوم. تمام شب روی صندلی راحتی ام نشسته و هیچ کاری نمی کنم. تنها در روز مطالعه می کنم. می نشینم - حتی فکر هم نمی کنم؛ برخی افکار در مغزم می پیچند و می گذارم مطابق میل خود بیایند و بروند. یک شمع کامل هر شب می سوزد. پشت میز نشستم و طپانچه ام را در آورده و مقابل خود قرار دادم. به خاطر می آورم که آن لحظه از خودم پرسیدم، "اینطوریه؟" و با اعتقادی راسخ جواب دادم، "همینطوریه." همینطوری است، باید خودم را بکشم. می دانستم که باید حتماً همان شب این کار را بکنم اما تا کی باید پشت میز بنشینم را نمی دانستم. و بدون شک اگر به خاطر آن دخترک نبود، این کار را کرده بودم.

(2)

میبینی، با اینکه هیچ چیز برایم اهمیت نداشت ولی برای نمونه می توانستم درد را احساس کنم. اگر کسی مزاحمتی ایجاد میکرد، باعث آزارم می شد. از لحاظ اخلاقی نیز همینطور بود؛ اگر اتفاقی رقت انگیز برایم می افتاد، باید درست مثل ایام قدیم که چیزهایی در زندگی هنوز برایم اهمیت داشت، احساس تاسف می کردم. آن شب احساس تاسف کرده بودم. مطمئناً باید به یک کودک کمک می کردم. پس چرا به آن دخترک کمک نکرده بودم؟ به خاطر ایده ای که در آن زمان به ذهنم رسیده بود؛ وقتی صدایم میزد و دستم را می کشید، پرسشی در برابرم قد علم کرد که قادر به پاسخ دادنش نبودم. این پرسش در واقع یک ایده بود ولی من عصبانی بودم. از این اندیشه عصبانی بودم که اگر قرار بود آن شب به زندگی ام خاتمه می دادم، هیچ چیز نباید برایم اهمیت میداشت. پس چرا به یک باره دچار اضطرابی شدم که هیچ تناسبی با من نداشت. واقعا نمی دانم در حال حاضر چطور این احساس زودگذر را از بین ببرم، اما این احساس وقتی پشت میز در خانه نشسته بودم همچنان ادامه یافت و از اینکه مدت‌های مدیدی این احساس را نداشتم، ازدهه بودم. اندیشه ای از پس دیگری می آمد. به وضوح دیدم که خیلی وقت است که هم چنان انسان هستم، نه پوچی و زنده هستم و می توانم رنج بکشم، عصبانی شوم و یا از رفتارم شرمند گردم. پس آن را پذیرفتم. اما اگر طی دو ساعت بعدی قرار بود خودم را بکشم، جایگاه آن دخترک برای من کجا بود و با شرمساری یا هر چیز دیگری در این دنیا چه باید می کردم؟ باید تبدیل به هیچ چیز شوم، مطلقاً هیچ چیز. و آیا واقعا می تواند درست باشد که آن وجدانی که باید فوری آن و در نتیجه هر چیز دیگر را نابود می کردم، به هیچ وجه روی احساس من برای آن کودک یا شرمساری من بعد از یک عمل فرومایه تاثیری نداشت؟ ایستادم و طوری سر یک کودک غمگین داد زدم که انگار می خواستم بگویم نه تنها هیچ احساس ترحمی ندارم، بلکه حتی اگه غیر انسانی و رذیلانه رفتار کنم هم آزادم، چون طی دو ساعت آینده همه چیز خاتمه می یابد. باور می کنید که علت فریاد زدنم همین بود؟ تقریباً الان در این مورد متقاعد شده ام. برایم واضح بود که زندگی و جهان یک جوری اکنون به من وابسته است. حتی ممکن است بگویم که به نظر می رسید جهان تنها برای من خلق شده بود؛ اگر خودم را می کشتم موجودیت دنیا حداقل برای من پایان می یافت. هیچ چیز در مورد احتمال وجود آن نمی گویم چون بعد از مرگ من هیچ چیز برای کسی وجود نخواهد داشت، و به محض اینکه هشیاری ام محو می شود، همه ی دنیا نیز ناپدید شده و مثل یک شبخ، پوچ و تهی، چیزی شبیه جزئی از هشیاری من خواهد شد، چون احتمالاً همه ی دنیا و همه ی این مردم تنها خود من هستند. به خاطر می آورم هم چنانکه نشسته بودم و فکر می کردم، تمام این سوالاتی که یکی پس از دیگری به درون ذهنم می خزیدند را می چرخاندم و به چیزی کاملاً جدید می اندیشیدم. بعنوان مثال یک فکر

عجیب ناگهان به ذهنم خطور کرد که اگر قبلاً روی ماه یا مریخ زندگی می کردم و در آنجا مرتکب ننگین ترین و پست ترین عمل ممکن شدم و چنان شرمسار و رسوا می شدم که تنها در رویا، کابوس، قابل روی دادن و درک کردن است و سپس خودم را روی کره ی زمین می یافتم و قادر بودم خاطرات آنجا و کاری که کرده بودم را به یاد بیاورم و بدانم تحت هیچ شرایطی نباید به آنجا برگردم و بعد از زمین به ماه نگاه کنم - باید اهمیت بدهم یا نه؟ باید برای آن عمل شرمسار شوم یا نه؟ اینها سوالات بیهوده و زائدی بودند چون طیانچه در مقابلم قرار داشت و در بند بند وجودم می دانستم که مطمئناً اتفاق خواهد افتاد ولی سوالات مرا تهییج می کرد و من خشمگین شدم. نمی توانستم بدون اینکه اول مسئله ای را حل کنم، بمیرم. بطور خلاصه، آن کودک مرا نجات داد چون آن شلیک را برای این سوالات به تاخیر انداختم. در عین حال، سر و صدای اتاق ناخدا فرو کش کرده بود؛ بازی خود را به پایان رسانده بودند، آماده ی خواب می شدند و در عین حال غر می زدند و به آرامی بحث خود را به پایان می بردند. در آنجا بود که ناگهان روی صندلی خودم پشت میز به خواب رفتم - اتفاقی که هرگز قبلاً رخ نداده بود. کاملاً ناخودآگاه خوابم برد. همانطور که همه می دانیم، رویا مسئله ای بسیار عجیب است؛ برخی قسمت های دارای وضوح ترسناکی هستند، با جزئیاتی به دقت یک قطعه جواهر مرغوب، در حالی که بقیه به سرعت عبور می کنند، بدون اینکه قادر به تشخیصشان باشی، انگار از زمان و مکان می گذرند. رویا ها انگار نه از منطق، که از هوس و نه از سر، که از قلب نشئت می گیرند و با این وجود منطق من با چه روشهای پیچیده ای در رویای من ایفای نقش می کرد و چه اتفاقات کاملاً غیر قابل درکی برایش رخ می داد! مثلاً آقای برادر پنج سال پیش مرد. گاهی خوابش را می بینم؛ در روابطم شرکت می کند، هر دو بسیار علاقمند هستیم و در عین حال در تمام طول خواب کاملاً آگاه هستیم و به یاد می آورم که برادرم مرده و دفن شده است. چگونه است با اینکه می دانم او زنده نیست ولی از اینکه در کنارم حضور دارد و کار می کند، شگفت زده نمی شوم؟ چگونه است که منطق من کاملاً آن را می پذیرد؟ اما کافی است. در مورد رویایم شروع می کنم. بله در باره ی یک رویا، خواب دیدم، رویای من در سوم نوامبر. اکنون مسخره ام می کنند و به من می گویند که این تنها یک رویا بوده است. اما اصلاً اهمیتی دارد که آن رویا بوده یا واقعیت، اگر این رویا حقیقت را به من نشان داده باشد؟ اگر یک بار، شخصی حقیقت را تشخیص دهد و آن را ببیند، می دانی که آن حقیقت است و هیچ چیز دیگر وجود ندارد و نمی تواند باشد و مهم نیست که خواب باشی یا بیدار. بگذارید همان رویا باشد، و آن زندگی حقیقی که می خواستم با خودکشی به آن پایان دهم، و رویای من، رویای من - آه، به من زندگی دیگری را نشان داد، نو شده، مجلل و سرشار از قدرت!

گوش کن!

(3)

قبلاً گفتم که ناخودآگاه به خواب رفتم و حتی به نظر می رسید هنوز در حال اندیشیدن به همان موضوعات بودم. ناگهان در خواب دیدم که طیانچه را برداشتم و مستقیم قلبم را نشانه گرفتم - قلبم، نه مغزم؛ بیشتر تصمیم گرفته بودم که به مغزم شلیک کنم، به شقیقه ی راستم. بعد از آنکه سینه ام را نشانه گرفتم به مدت یکی دو ثانیه صبر کردم و ناگهان شمع، میز و دیوار پیش رویم شروع به حرکتی مواج نمودند. ماشه را با عجله کشیدم. در رویا گاهی از ارتفاع سقوط می کنی، یا با چاقو ترا میزنند و یا کتک می خوری اما هیچوقت درد را احساس نمی کنی مگر که واقعاً به فرض چهارچوب تخت به تو صدمه زده باشد، آنگاه درد می کنی و بیشتر وقتها از خواب میبری. در رویای من نیز همینطور بود. هیچ دردی را احساس نمی کردم اما به نظر می رسید که با شلیک من همه چیز در درونم لرزیده و تیره و تار شده بود و همه جا بطور هولناکی در اطرافم تاریک بود. به نظر می رسید که کور و لمس شده ام؛ انگار روی چیزی سخت دراز کشیده بودم که زیر کمرم امتداد یافته بود؛ هیچ چیز را نمی دیدم و قادر به کوچکترین حرکتی نبودم. مردم در اطرافم فریاد می زدند و راه می رفتند، ناخدا داد می زد، زن صاحبخانه جیغ می کشید - و ناگهان

یک وقفه ی دیگر و من را در تابوتی تنگ حمل می کردند. تکان های تابوت را احساس می کردم و در آنجا فکر کردم، و برای نخستین بار این ایده به ذهنم رسید که مرده بودم، کاملاً مرده بودم، از آن آگاه بوده و هیچ شکی نداشتم، نه می دیدم، نه حرکت می کردم و در عین حال احساس داشتم و می اندیشیدم. اما به زودی با شرایط سازش یافتم و در رویا مثل هر شخص دیگری، حقیقت را بدون بحث پذیرفتم.

و اکنون در خاک دفن شده بودم. همه رفتند و من تنها ماندم، کاملاً تنها. حرکت نکردم. پیشتر هر وقت تصور می کردم که دفن شده ام، احساسی که با گور مرتبط می دانستم رطوبت و سرما بود. پس اکنون هم به شدت سردم بود، بخصوص نوک انگشتان دست و پایم، اما هیچ چیز دیگری را حس نمی کردم.

بی حرکت دراز کشیدم، عجیب است که بگویم انتظار چیزی را نداشتم و بدون بحث پذیرفته بودم که یک مرد مرده انتظار هیچ چیز را ندارد. اما آنجا مرطوب بود. نمی دانم چه مدت سپری شد - یک ساعت یا چند روز یا شاید روزهای بسیار. اما به یکباره قطره ای آب روی چشم چپ بسته ام چکید و از دریچه ی تابوت راه خود را گشود؛ دقیقه ای بعد قطره ای دیگر به دنبال آن آمد و دقیقه ای دیگر، سومین قطره چکید - و این قضیه مرتب هر دقیقه تکرار شد. با خودم فکر کردم "این زخم منه، این جای گلوله است..." قطره ها یکی پس از دیگری هر دقیقه روی پلک بسته ی من چکیدند. و یک مرتبه، نه با صدایم که با همه ی وجود آن قدرتی را صدا کردم که مسئول اتفاقی بود که برای من رخ می داد:

"هر کی هستی، اگر وجود داری، و اگر چیزی منطقی تر از آنچه اینجا اتفاق می افتد، ممکن است، زحمت بکش و حالا اینجا باش. اما اگر به خاطر خودکشی بیمورد من با هیبت و پوچی این وجود دیگر از خودت انتقام می گیری، پس بگذار بگویم که هیچ شکنجه ای هرگز نمی تواند با حقارتی برابر کند که باید با احساسی گنگ آن را ادامه دهم، هر چند شهادت من ممکن است میلیون ها سال طول بکشد!" این چنین شکایت کردم و آرامش را حفظ نمودم. دقیقه ای در سکوت مطلق گذشت و سپس قطره ی دیگری چکید، اما با اطمینانی بینهایت و خطاناپذیر می دانستم که همه چیز فوراً تغییر می کند و به گورم نگریدم که ناگهان از هم گشوده شد، نمی دانم باز شد یا حفر گردید اما موجودی تیره و ناشناخته مرا گرفت و خودمان را در فضا دیدیم. ناگهان بینانیم را باز یافتیم. شب هنگام بود و هرگز چنین تاریک نبود. در فضا و به دور از زمین پرواز می کردیم. از موجودی که مرا با خود می برد هیچ نپرسیدم؛ مغرورانه انتظار می کشیدم. به خودم اطمینان دادم که نمی ترسیدم و از این فکر پر از هیجان شدم. نمی دانم چه مسافتی را پرواز کرده بودیم، نمی توانم تصور کنم؛ درست مثل رویا اتفاق می افتد، وقتی که از زمان و مکان و قوانین تفکر و بودن عبور می کنی و تنها هر جا دلت می خواهد آن را متوقف می کنی. به خاطر می آوردم که ناگهان در تاریکی یک ستاره دیدم. بدون فکر پرسیدم، "آیا آن صورت فلکی شعرای یمانی است؟" با اینکه اصلاً قصد پرسیدم نداشتم.

موجودی که مرا با خود می برد جواب داد، "نه، آن ستاره ای است که بین ابرها وقتی به خانه بر می گشتی دیدی"

می دانستم که چهره ای شبیه انسان دارد. عجیب است ولی از آن موجود خوشم نمی آمد، در اصل احساس نفرت شدیدی به آن داشتم. انتظار عدم وجود کامل داشتم و علت شلیک آن گلوله به قلبم نیز همین بود. و حالا اینجا در دستان مخلوقی بودم که البته انسان نبود ولی زنده بود و وجود داشت. با همان حس پوچی که در رویا وجود دارد، اندیشیدم، "پس زندگی ماورای گور نیز وجود دارد". اما در عمیق ترین لایه ها، قلبم بدون تغییر مانده بود. فکر کردم، "و اگر باید دوباره وجود داشته باشم، و بار دیگر تحت کنترل نیرویی مقاومت ناپذیر زندگی کنم، ناپدید و تحقیر نخواهم شد."

ناگهان بدون آنکه قادر به سرکوب سوال توهین آمیزی که اشاره به یک اعتراف داشت، باشم و این حقارت همچون سوزن در قلبم فرو می رفت، به همراهم گفتم، "می دانی که از تو می ترسم و به همین سبب از من نفرت داری." به سوالم جواب نداد ولی یکباره احساس کردم که حتی از من متنفر هم نیست بلکه به من می خندید و هیچ ترحمی نسبت به من نداشت و اینکه سفر ما دارای هدفی مرموز و ناشناخته بود که تنها به من مربوط میشد. ترس در قلبم رخنه می کرد. چیزی از همراه خاموشم در سکوت و بطور دردناکی با من ارتباط برقرار می کرد و در همه ی

وجودم نفوذ می نمود. در فضای تاریک ناشناخته پرواز می کردیم. برای زمانی صور فلکی آشنا را گم کردم. می دانستم که ستارگانی در فضای لایتناهی وجود دارند که نور آنها هزاران یا میلیون ها سال طول میکشد تا به زمین برسد. شاید هم در حال پرواز در همان فضاها بودیم. با اضطراب وحشتناکی که قلبم را آزار می داد، انتظار چیزی را می کشیدم. و ناگهان باحسی آشنا که تا اعماق وجودم را تکان داد، به هیجان آمدم: ناگهان چشمم به خورشیدمان افتاد! می دانستم که آن نمی تواند خورشیدی باشد که به زمین ما زندگی بخشد و می دانستم بی نهایت از خورشیدمان دور هستیم، اما به دلیلی با همه ی وجودم فهمیده بودم که این خورشید درست مثل خورشید ماست، یک نسخه ی کاملاً مشابه. احساسی شیرین و مهیج با خوشحالی در قلبم انعکاس یافت: نیروی آشنای همان نوری که به من روشنایی بخشیده بود سبب جنبش یک انعکاس در قلبم میشد و آن را بیدار می کرد، و احساسی از زندگی داشتیم، زندگی گذشته مربوط به زمانی پیش از آنکه در گور بودم.

فریاد زدم، "اگر این خورشید است، اگر دقیقاً مشابه خورشید ماست، پس زمین کجاست؟" و همراهم به ستاره ای اشاره کرد که در دوردست سوسو می زد. مستقیم به سوی آن پرواز می کردیم.

و من که با عشق وسوسه انگیز و شادی بخش زمین قدیمی آشنا که ترکش کرده بودم، هیجانزده شدم بودم، فریاد زدم، "و آیا چنین تکرارهایی در جهان ممکن هستند؟ آیا این می تواند قانون طبیعت باشد؟... و اگر زمینی در آنجاست، می تواند درست مثل زمین ما باشد... درست همانطور، فقیر، بدبخت، ولی تا ابد با ارزشمند و محبوب، که حتی در قدر نشناس ترین فرزندان همان عشق تلخی را بر می انگیزد که ما برای زمین خود احساس می کنیم؟" تصویر کودک بدبختی که او را پس زده بودم، مقابل چشمم بود.

همراهم با لحنی غم انگیز جواب داد، "همه چیز را خواهی دید" به سرعت به آن سیاره نزدیک می شدیم. در مقابل چشمانم بزرگ میشد؛ قادر به تشخیص اقیانوس و حدود قاره ی اروپا بودم؛ و ناگهان یک احساس حسادت عظیم و مقدرس در قلبم برافروخته شد.

"چطور و چرا قابل تکرار است؟ من تنها زمینی که ترکش کردم را دوست دارم و می توانم دوست دارم، زمینی که وقتی با ناسپاسی زندگی ام را توسط شلیک گلوله ای به قلبم خاتمه دادم، از خون من رنگین شد. اما هرگز عشقم به زمین از بین نرفت و شاید همان شبی که از آن جدا شدم، از همیشه بیشتر دوستش داشتم. آیا در این زمین جدید هم رنج هست؟ در زمین خودمان تنها می توانیم با رنج و توسط رنجیدن، عشق بورزیم. به طریق دیگری نمی توانیم و هیچ نوع عشق دیگری را نمی شناسیم. رنج را می خواهیم تا عشق بورزم. میخواهم، اشتیاق دارم، در همین لحظه که در میان اشک زمینی که ترکش کردم را ببوسم و زندگی روی زمین دیگری را نمی خواهیم، نمی پذیرم!"

اما همراهم پیش از این ترکم کرده بود. ناگهان، کاملاً بدون این چگونگی آن را متوجه شوم، خودم را روی این زمین دیگر، زیر نور روشن یک روز آفتابی، که به زیبایی بهشت بود یافتیم. فکر می کنم در یکی از جزایری که روی کره ی ما مجمع الجزایر یونان را تشکیل می دهند یا روی یکی از سواحلی که اطراف آن مجمع الجزیره هستند، قرار داشتیم. آه، همه چیز دقیقاً مثل زمین خودمان بود، فقط به نظر می رسید که هاله ای نورانی آن را در بر گرفته، شکوه یک پیروزی بزرگ و مقدس، بالاخره حاصل شده بود. دریای دلنواز که مثل زمرد سبز بود، به آرامی روی ساحل کشیده شد و با عشقی آشکار و تقریباً آگاهانه بر آن بوسه زد. درختان بلند و دوست داشتنی با شکوه تمام و در میان شکوفه های خود ایستاده بودند و برگهای بی شمار آنها، مطمئن بودم، که با خش خش زیبا و نرم خود به من خوشامد می گفتند و انگار واژگان عشق را ادا می کردند. چمن از گلپای درخشان و معطر برق می زد. دسته های پرندگان پرواز می کردند و بدون ترس روی شانه و بازوانم می نشستند و به شادمانی بالهای نازنین خود را به من می زدند. و عاقبت مردم این سرزمین شاد را دیدم و شناختم که به خودشان به سوی من آمدند، اطرافم جمع شدند و مرا بوسیدند. فرزندان خورشید، فرزندان خورشید آنها - آه که چقدر زیبا بودند! هرگز روی زمین خودمان چنین زیبایی را در بشریت ندیده بودم. شاید تنها در کودکانمان، آنهم در چند سال اول زندگی بتوان انعکاسی ضعیف و جزئی از این زیبایی را دید. چشمان این مردمان شاد از برقی

شفاف می درخشید. چهره های آنها از نور منطق و تکامل آرامشی ناشی از درک کامل، روشن بود، اما آن چهره ها شاد بودند؛ در کلمات و صدایشان یک اشتیاق کودکانه وجود داشت. آه از همان لحظه ی نخست، با همان نگاه اول، همه چیز را فهمیدم! آنجا زمینی بود که از زوال، تیره نشده بود؛ روی آن مردمی زندگی می کردند که گناهکار نبودند. آنها در بهشتی زندگی می کردند که مطابق همه ی افسانه های بشریت، نخستین والدین ما پیش از اینکه گناه کنند، آنجا بودند؛ با این تفاوت که سراسر این زمین، همان بهشت بود. این مردم که با شوق می خندیدند، اطرافم جمع شدند و نوازشم کردند؛ مرا با خود به خانه بردند و هر کدام سعی کردند به من قوت قلب بخشند. آه، آنها هیچ سوالی نپرسیدند اما تصور کردم که به نظر می رسید بدون پرسش همه چیز را می دانند و عجله داشتند که آثار رنجش را از چهره ام پاک کنند.

(4)

می دونید چیه؟ خب، با وجود اینکه همه چیز تنها یک رویا بود، ولی احساس عشق آن مردم معصوم و زیبا تا ابد با من باقی مانده است و احساس می کنم عشق آنها از آنجا به سوی من جریان دارد. خودم آنها را دیده ام، شناخته ام و متقاعد شده ام که دوستشان دارم، بعداً" به خاطر آنها رنج کشیدم. یک مرتبه فهمیدم حتی در زمانی که از بسیاری جهات قادر به درک آنها نبودم؛ به عنوان یک روس پیشگام به روز و یک شهر وند اهل پترزبورگ حقیر، این مسئله برای من قابل شرح نبود که چگونه با این همه درکی که داشتند اما به عنوان نمونه فاقد علوم نظیر ما بودند. به زودی متوجه شدم که دانش آنها توسط فراستی حاصل شده و پرورش یافته بود که با آنچه ما روی زمین داشتیم، متفاوت بود و هم چنین آرزوهایشان نیز فرق داشت. آنها هیچ چیز نمی خواستند و در آرامش بودند؛ دانش زندگی را نظیر ما که می خواهیم درکش کنیم، نمی خواستند چون زندگی آنها کامل بود. اما دانش آنها متعالی تر و عمیق تر از دانش ما بود؛ چون دانش ما در جستجوی آنست که بگوید زندگی چیست، میخواهد آن را درک کند تا به دیگران بیاموزد که چگونه عشق بورزند، در حالی که آنها بدون علم می دانستند چگونه زندگی کنند؛ این مسئله را من فهمیدم ولی نتوانستم دانش آنها را درک کنم.

درختان خود را به من نشان می دادند و نمی توانستم آن عشق شدید آنها را هنگام نگرستن به درخت درک کنم؛ به نظر می رسید درست همانطور که با هم صحبت می کنند، با آن مخلوق حرف می زنند. شاید اشتباه نباشد که بگویم با درختان مکالمه می کردند. بله، آنها زبانشان را آموخته بودند و متقاعد شده بودم که درختان نیز آن را درک می کردند. آنها کل طبیعت را چنین می نگرستند - به حیواناتی که در صلح و آرامش کنارشان زندگی می کردند و به کسی حمله نمی نمودند، بلکه دوستشان داشتند و تحت سلطه ی عشق آنها بودند. به ستاره ها اشاره کردند و چیزی به من گفتند که نفهمیدم اما متقاعد شده ام که با ستارگان نیز به طریقی در تماس بودند، نه فقط از طریق فکر، بلکه از طریق معبری زنده. آه، این مردم هیچ وقت تلاش نمی کردند تا من درکشان کنم، همینطوری مرا دوست داشتند اما می دانستم که هرگز قادر به درک من نخواهند بود و به ندرت درباره ی زمین خودمان با آنها صحبت می کردم. تنها در حضور آنها بر خاکشان بوسه زدم و در سکوت آنها را می پرستیدم. این را می دیدند و بدون اینکه از تحسین من دستپاچه شوند، اجازه می دادند آنها را بپرستم چون خودشان هم بسیار عشق می ورزیدند. از من ناراحت نمی شوند وقتی که گاهی با اشک بر پایشان بوسه می زدم و با خوشنودی از عشق که در پاسخ دریافت می کردم، آگاه بودم. بعضی اوقات از خودم با تعجب می پرسیدم چگونه هرگز قادر به آزار مخلوقی همچون من نبودند و حتی یکبار احساس حسادت یا رشک ورزیدن را در من ایجاد نمی کردند؟ اغلب از خودم می پرسیدم چطور ممکن بود، من لاف زن و دروغگو، هرگز از چیزهایی که می دانستم و البته آنها هیچ تصویری از آن نداشتند، حرفی نمی زدم - چگونه هرگز وسوسه نشدم که آنها را شگفت زده کنم و یا حتی از آنها بهره برداری کنم. آنها به خوشحالی و شیطنت کودکان بودند. میان جنگل ها و بستان های دوست داشتنی خود قدم می زدند، ترانه های دوست داشتنی خود را می خواندند؛ پای زیبای آنها، میوه های درختانشان، عسل جنگل ها، و شیر حیواناتی که عاشقشان بودند، همگی روشن بود. کاری که

برای کسب غذا و لباس انجام می دادند، مختصر و غیر طاقت فرسا بود. آنها کودکان را دوست داشتند و به دنیا می آوردند اما هرگز در آنها آن انگیزه ی شهوانی بیرحم که تقریباً بر هر انسانی روی زمین چیره می شود و منبع بیشتر گناهان است را ندیدم. با رسیدن هر کودک به عنوان کسی که در شادی با آنها سهیم می شود، به وجد می آمدند. هیچ جدال و حسادت بین آنها نبود و حتی معنای این واژگان را نمی دانستند. فرزندان آنها، فرزندان همه بودند چون همگی با هم یک خانواده را تشکیل می دادند. به ندرت بیماری مشاهده میشد، هر چند که مرگ وجود داشت؛ اما سالخوردگان در آرامش می مردند، درست مثل اینکه به خواب فرو روند، و به آنهایی که اطرافشان جمع می شدند، لبخند و نعمتی می دادند تا آخرین بدروشان همراه با خنده های روشن و دوست داشتنی باشد. هرگز در آن شرایط غم یا اشک ندیدم، بلکه تنها عشق بود که به مرحله ی شادی، البته یک شادی آرام، کامل و عمیق می رسید. ممکن است تصور کنید که آنها بعد از مرگ نیز با متوفی در تماس بودند و همبستگی زمینی آنها توسط مرگ قطع نمی شد. وقتی درباره ی نامیرایی از آنها می پرسیدم تقریباً متوجه منظورم نمی شدند اما ظاهراً بدون استدلال کردن متقاعد بودند که هیچ جای پرسشی برای آنها باقی نمی گذاشت. هیچ معبدی نداشتند اما دارای یک زندگی واقعی و احساس دست نخورده ی یکپارچگی با کل جهان بودند؛ هیچ مذهبی نداشتند اما دارای دانشی بالاترین بودند که وقتی شادی زمینی آنها به حدود طبیعت زمینی برسد، یک تکامل عالی تر از تماس با کل جهان حاصل زنده و مرده خواهد شد. آنها انتظار آن لحظه ی لذتبخش را می کشیدند، اما بدون شتاب، بدون هدر دادن به خاطر آن بلکه انگار در قلب خود از پیش آن را چشیده باشند و درباره اش با یکدیگر گفتگو کنند.

شب هنگام پیش از به خواب رفتن، دوست داشتند که آوازهای آهنگین و موزون را همسرایی کنند. در آن ترانه ها، همه ی احساساتی که روز گذشته به آنها بخشیده بود را بیان می کردند؛ از شکوه آن می خواندند و به آن بدرو می گفتند. از ستایش طبیعت، دریا و جنگل می خواندند. دوست داشتند درباره ی یکدیگر آواز بخوانند و همدیگر را مثل کودکان تمجید کنند؛ ساده ترین ترانه ها بودند اما از قلبشان بر میخاست و در قلب دیگری می نشست. نه تنها در ترانه ها که در کل زندگی هم به نظر می رسید کاری به جز تحسین یکدیگر ندارند. درست مثل عاشق بودن به نظر می رسید با این تفاوت که احساسی جهانی و همه گیر بود. برخی از ترانه هایشان که جدی و هیجان انگیز بودند را به سختی می فهمیدم. با اینکه کلمات را می فهمیدم ولی از درک عظمت کامل آن عاجز بودم. در جایی فراتر از دسترس ذهن من باقی می ماند و در عین حال قلبم ناخودآگاه بیشتر و بیشتر آن را جذب می کرد. اغلب به آنها می گفتم که از قدیم درباره ی آنها پیش آگهی داشتم، که این لذت و شکوهی که روی زمین به شکل مالیخولیایی که گاهی تبدیل به غمی تحمل ناپذیر میشد، قبلاً به سراغم آمده بود؛ که از وجود همه ی آنها و شکوهشان در رویاهای قلبم و تصورات ذهنم از قبل آگاهی داشتم؛ که اغلب روی زمین قادر نبودم به غروب خورشید نگاه کنم و اشک نریزم... که در تنفیری که نسبت به مردم زمین خودمان داشتم همیشه یک اضطرابی وجود داشت؛ چرا نمی توانستم بدون دوست داشتن آنها، احساس نفرت کنم؟ چرا قادر به نبخشیدن آنها نبودم؟ و در عشق من نسبت به آنها یک غمی وجود داشت؛ چرا بدون اینکه از آنها متنفر باشم، نمی توانستم عشق بورزم؟ به حرفهای من گوش می دادند و می دیدم که قادر به درک آن نیستند اما از حرفهایی که زده بودم، پشیمان نمی شدم؛ می دانستم که شدت دلتنگی مرا برای آنها می کشان کرده بودم، درک می کردند. اما وقتی با آن چشمهای زیبای مملو از عشق به من نگاه می کردند، وقتی احساس می کردم که در حضور آنها، قلبم هم به معصومیت قلب آنها شده است، حس تکامل زندگی نفسم را بند می آورد و در سکوت آنها را پرستش می کردم.

الان همه به من می خندند و با اطمینان می گویند که هیچکس قادر نیست رویایی با این جزئیاتی که من بازگو میکنم را دیده باشد، که من تنها خواب دیدم یا یک احساسی در قلب من طی آشفتگی ایجاد شد و وقتی از خواب بیدار شدم سایر جزئیات را از خودم در آوردم. و وقتی به آنها می گفتم که شاید همه چیز واقعی بوده، خدای من! چطور با صدای بلند به من می خندیدند و سبب چه نشاطی می شدم! آه، بله، البته که تحت سلطه ی احساس رویایم قرار داشتم و همه چیز در قلب زخم خورده ی من حفظ شده بود؛ اما شکل و تصاویر حقیقی رویای من، یعنی آنهایی که در وهله ی اول، در ابتدای رویایم دیدم با چنان هماهنگی پر شده بود، چنان دوست

داشتنی و زیبا و چنان حقیقی بود که وقتی بیدار شدم اصلاً قادر به بیان آنها به زبان ناچیز خودمان نبودم، به همین سبب در ذهنم تیره و تار شدند و شاید واقعا بعد از آن مجبور شدم که جزئیات را از خودم بسازم و بنابراین آنها را در تمایل پر از احساس خودم تحریف کنم تا بعضی از آنها را با بیشترین سرعت ممکن منتقل نمایم. اما از سوی دیگر چگونه می توانم باور کنم که همه چیز حقیقت داشت؟ شاید هزاران مرتبه روشن تر، شادتر و لذتبخش تر از چیزی بود که قادر به تشریح آن باشم. فرض کنیم که تنها یک رویا بود ولی بسیار واقعی می نمود. می دانی، یک حقیقت را به تو خواهم گفت: شاید اصلاً یک رویا نبود! چون اتفاقی بسیار وحشتناک و حقیقی روی داد که قابل تصور در رویا نیست. شاید قلبم، منبع این رویا بود ولی آیا قلبم به تنهایی قادر بود اتفاق وحشتناکی که بعداً برای من روی داد را ایجاد کند؟ چگونه به تنهایی آن را اختراع کردم یا در رویا تصور نمودم؟ آیا قلب حقیر و ذهن بی ثبات و ناچیز من قادر بودند به چنین الهامی از حقیقت برسند؟ آه، خودتان قضاوت کنید: تا کنون آن را مخفی کرده ام ولی حالا حقیقت را می گویم. حقیقت این است که من... سبب انحراف همه ی آنها شدم!

(5)

بله، بله! همه چیز با انحراف آنها توسط من خاتمه یافت! چطور اینچنین شد را نمی دانم اما به وضوح به خاطر می آورم. این رویا هزاران سال را شامل می شد و یک احساس کلی در من بر جای گذاشت. فقط می دانم که من عامل گناه و سقوط آنها بودم. مثل یک کرم فرومایه، مثل یک جرم عامل طاعون که همه ی سرزمین ها را عفونی می کند، من این زمین بسیار خوشبخت و بی گناه پیش از رسیدنم را آلوده کردم. آنها دروغگویی را آموختند، به آن علاقه مند شدند و افسون دروغ را کشف کردند. شاید اول با معصومیت شروع شد، با یک شوخی، طنز، با نمایش عاشقانه، شاید واقعا توسط یک جرم، ولی جرم دروغگویی که راه به سوی قلبهای آنها گشود و سبب رضایتشان شد. سپس شهوت حاصل شد، از شهوت به حسادت رسیدند، حسادت - ستمکاری ... آه، نمی دانم، به خاطر نمی آورم؛ اما خیلی زود نخستین خون بر زمین ریخت. آنها حیرت کردند و وحشت زده شدند و شروع به متفرق شدن و تقسیم شدن نمودند. به شکل اتحادیه هایی در آمدند که علیه یکدیگر بودند. از پس آن توییخ و سرزنش آمد. آنها با شرم آشنا شدند که برایشان فضیلت را به همراه آورد. درک افتخار پدید آمد و هر اتحادیه پرچم خود را برافراشت. آنها شروع به آزار حیوانات کردند که سبب دوری و رفتن حیوانات به جنگل و دشمنی با آنها شد. آنها برای جدایی، برای انزوا، برای فردیت، برای از آن من، از آن تو تقلا کردند. آنها شروع به صحبت با زبان های مختلف کردند. با غم آشنا شدند و به آن عشق ورزیدند؛ تشنه ی رنجش بودند و می گفتند که تنها از طریق رنج می توان به حقیقت رسید. همچنانکه تبهکار می شدند، از برادری و بشر دوستی سخن گفتند و این عقاید را درک کردند. وقتی تبدیل به جنایتکار می شدند، عدالت را اختراع کردند و قانون نوشتند تا آن را مشاهده کنند و برای مطمئن شدن از حفظ آن، گیوتین را برپا کردند. به سختی به یاد می آوردند چه چیز را از دست داده اند، در واقع حاضر نبودند باور کنند که حتی خوشبخت و معصوم بوده اند. حتی به احتمال وجود همچین خوشبختی در گذشته می خندیدند و آن را یک رویا می نامیدند. قادر به تصور آن به شکل واضح نبودند اما عجیب و فوق العاده است با اینکه ایمانشان را به خوشبختی گذشته از دست دادند، نام افسانه بر آن نهادند، آنقدر تمایل داشتند که دوباره خوشبخت و پاک باشند که همچون کودکان تسلیم این خواسته شدند، از آن بتی ساختند، معابد بر پا کردند و عقیده ی خودشان، خواسته ی خودشان را پرستیدند؛ با این همه در عین حال کاملاً عقیده داشتند که هرگز به آن نمی رسند و قابل درک نمی باشد، ولی باز هم در مقابلش تعظیم نمودند و در میان اشک آن را تحسین کردند! با این وجود، اگر این اتفاق می افتاد که آنها دوباره به شرایط معصوم و خوشبختی که در گذشته از دست داده بودند، باز می گشتند و اگر کسی دوباره آن را به آنها نشان می داد و سوال می کرد که آیا دوباره می خواهند به سوی آن باز گردند، حتماً از قبولش سر باز می زدند. به من پاسخ دادند:

"شاید مکار، تبهکار و بی انصاف باشیم، از آن آگاهیم و به همین سبب اشک می ریزیم و اندوهگین هستیم؛ خودمان را بیش از آن داوری که روزی دوباره ی ما قضاوت خواهد کرد و نامش را نمی دانیم، شکنجه و تنبیه می کنیم. اما ما علم داریم و از این طریق باید به حقیقت، آن هم

آگاهانه برسیم. دانش از احساس برتر است، آگاهی از زندگی برتر از زندگی است. علم به ما ذکاوت می بخشد، ذکاوت بر ما قوانین را آشکار می کند و دانش قوانین خوشبختی از خوشبختی بالاتر است."

این حرف آنها بود که پس از بیانش، هر کس بیشتر از دیگران خودش را دوست می داشت و در واقع غیر از آن کاری نمی توانست بکند. همه چنان به حقوق شخصیت خود حاسد بودند که تمام سعی خود را می کردند آن را در دیگران نابود کنند و این مهم ترین مسئله در زندگی آنها بود.

از پی آن بردگی آمد، حتی بردگی داوطلبانه؛ افراد ضعیف مشتاقانه تسلیم قدرتمندان می شدند، مشروط بر اینکه به آنها کمک می کردند تا افرادی که از خودشان هم ضعیف تر بودند را مقهور کنند. سپس قدیسین آمدند تا به مردم کمک کنند، گریه می کردند و از غرور آنها، از هماهنگی از دست رفته و به تناسب از شرم بر باد رفته می گفتند. به آنها خندیدند و سنگ پرتاب کردند. خون مقدس در آستانه ی معابد ریخته شد. سپس مردانی پیدا شدند که فکر می کردند چگونه می توان مردم را دوباره دور هم جمع کرد بطوری که هرکس، در حالی که خودش را بیش از دیگران دوست دارد، در کار دیگری مداخله ننید و همه در کنار یکدیگر در جامعه ای هماهنگ زندگی کنند.

جنگهای منظمی بر سر این عقاید شکل گرفت. همه ی مبارزین هم زمان عقیده داشتند که علم، دانش و غریزه ی خود داری، انسان را مجبور می کند تا جامعه ای هماهنگ و منطقی را ایجاد کند؛ در عین حال برای شتاب بخشیدن به امور، "خردمندان" تلاش کردند که به سرعت همه کسانی که "خرمند نبودند" و این عقیده را درک نمی کردند نابود نمایند تا مانع از پیروزی آنها نشوند. اما غریزه ی خود داری به سرعت ضعیف می شد؛ مردانی به پا خاستند که مغرور و هوس ران بودند و همه چیز یا هیچ چیز را می خواستند. برای کسب همه چیز به جنایت روی می آوردند و در صورت عدم موفقیت، خود کشی می کردند. مذاهبی با تفکر نیستی و خود ویرانگری برای آرامش پوچ ابدی پدیدار شد. عاقبت مردم از این رنج بیهوده خشمگین شدند و نشانه های رنجش در چهره هایشان دیده شد و سپس اعلام کردند که رنجش زیبایی است چون در رنجش هم معنا وجود دارد. در ترانه های خود به ستایش رنج پرداختند. در میان آنها حرکت می کردم، دستهایم را بهم می فشردم و برای آنها می گریستم، اما شاید بیش از زمان قدیم که هیچ رنجشی در چهره نداشتند و پاک و دوست داشتنی بودند، به آنها عشق می ورزیدم. زمینی که آن را آلوده کرده بودند را بیش از زمانی که یک بهشت بود، دوست می داشتم، شاید چون تنها غم به آن اضافه شده بود. افسوس! همیشه غم و محنت را دوست داشتم، اما فقط برای خودم، فقط خودم؛ اما برای آنها گریه کردم و دلسوزی نمودم. دستم را با نومییدی به سوبشان دراز کردم، در حالی که خودم را مقصر می دانستم و نفرین می کردم و از خود متنفر بودم. به آنها گفتم که همه اش تقصیر من بود، فقط من؛ من بودم که انحراف، آلودگی و دروغ را برای آنها آوردم. التماس کردم که به صلیم بکشند، یادشان دادم که صلیب بسازند. نمی توانستم خودم را بکشم، قدرتش را نداشتیم ولی می خواستیم در دستان آنها رنج ببرم. خواستار رنجش بودم، می خواستیم که خون من تا آخرین قطره در این درد خشک شود. اما تنها به من خندیدند و بالاخره به من به عنوان آدمی دیوانه نگاه کردند. آنها مرا تبرئه کردند و اعلام نمودند که آنچه که دارند، خودشان می خواستند و گریزی از آنچه که اکنون وجود دارد، نبود. عاقبت به من گفتند که دارم خطرناک می شوم و اگر جلوی زبانم را نگیرم، در یک تیمارستان حبس می کنند. سپس چنان غمی بر روجم جاری گشت که قلبم فشرده شد و احساس کردم که دارم می میرم؛ و سپس... سپس بیدار شدم.

صبح بود، نور روز نتابیده بود ولی ساعت حدود شش بود. در همان صندلی راحتی بیدار شدم؛ شمعم تا انتها سوخته بود؛ همه در اتاق ناخدا خوابیده بودند و سکون در همه جا جاری بود، اتفاقی نادر در آپارتمان ما. ابتدا با حیرت از جا پریدم؛ هرگز همچین اتفاقی برایم رخ نداده بود، نه حتی با کمترین جزئیات؛ مثلاً "هرگز در گذشته اینچنین روی صندلی راحتی ام به خواب نرفته بودم. در حالی که ایستاده بودم و هشیار می شدم، چشمم به طپانچه پر و آماده افتاد که فوراً" آن را از جلوی چشمم دور کردم! آه، حالا زندگی، زندگی! دستانم را بلند کردم و حقیقت جاودانی را فراخواندم، نه با واژگان، بلکه با اشک؛ خوشی غیر قابل سنجشی بر روجم جاری گشت. بله، زندگی و انتشار بشارت! آه، در آن لحظه تصمیم گرفتم خبر را پخش کنم، و البته برای همه ی

عمر این تصمیم را گرفتم. باید اخبار را منتشر می کردم، میخواستم که منتشر کنم - کدام اخبار؟ اخبار حقایقی که دیده ام، با چشمان خودم دیده ام، شکوه و عظمتش را دیده ام و از آن زمان موعظه می کنم. علاوه بر این، کسانی را که به من می خندند بیش از همه دوست دارم.

علتش را نمی دانم و قادر به توضیح دادنش نیستم ولی این چنین است. به من می گویند که مبهم و سردرگم هستم، و اگر اکنون مبهم و سردرگم می باشم، بعداً چه خواهم شد؟ در واقع حقیقت دارد: من مبهم و سردرگم هستم و با گذشت زمان این حالت تقویت خواهد شد. البته باید قبل از اینکه موعظه کنم، به رفع اشتباهاتم بپردازم، یعنی بدانم از چه واژگانی استفاده کنم، چه کار انجام دهم، چون وظیفه ای بس سنگین است. همه چیز برایم مثل روز روشن است، اما بین، چه کسی اشتباه نمی کند؟ و میدانی، در عین حال همه دنبال یک هدف هستند، همه در یک جهت تقلا می کنند، از عاقل تا پست ترین دزدها، تنها مسیرشان فرق دارد. این حقیقتی قدیمی است، اما بخش تازه اش این است: نمی توانم به مدت طولانی به راه خطا بروم. حقیقت را دیده ام و می دانم که مردم می توانند بدون از دست دادن قدرت زندگی روی زمین، زیبا و خوشبخت باشند. من باور نمی کنم و نمی توانم بپذیرم که شرارت، موفقیت طبیعی بشریت است. و آنها به این ایمان من می خندند. اما در برابر این اعتقاد چکار کنم؟ من حقیقت را دیده ام - چنین نیست که در ذهنم آن را ساخته باشم، آن را دیده ام، دیده ام و تصویر زنده ی آن تا ابد روحم را سرشار کرده است. آن را چنان کامل دیده ام که باور نمی کنم داشتن آن برای مردم ناممکن باشد. پس چطور می توانم به خطا روم؟ بدون شک اشتباه می کنم و شاید به زبان مستعمل صحبت کنم، اما نه به مدت طولانی: تصویر زنده ی آنچه که دیدم همیشه با من خواهد بود و اصلاح خواهد کرد و راهنمای من می ماند. آه، من پر از اشتیاق و شادابی هستم و چنان ادامه خواهم داد که انگار هزاران سال چنین بوده است! می دانی، اول میخواستم این حقیقت را که من عامل انحراف آنها بودم، مخفی کنم، اما این اشتباه بود - نخستین اشتباه من! اما حقیقت در گوشم زمزمه کرد که دروغ می گویم، محافظتم کرد و اصلاح نمود. اما چطور بهشت ایجاد می شود - نمی دانم، زیرا نمی دانم چطور آن را در قالب کلمات بیان کنم. بعد از رویایم، عنان کلمات از دستم خارج شده است، همه ی کلمات اصلی، ضروری ترین آنها. اما مهم نیست، باید به سخنرانی ادامه دهم، تسلیم نخواهم شد چون بهر حال آن را با چشمان خودم دیده ام، هر چند که نمی توانم چیزی که دیدم را توضیح دهم. اما آنهایی مسخره می کنند، قادر به درکش نخواهند بود. آنها می گویند که یک رویا بوده است، یک آشفتگی ذهن، یک هذیان. انگار که حرف آنها مهم بود! و چقدر مغرور هستند! یک رویا! رویا چیست؟ و آیا زندگی ما یک رویا نیست؟ بیشتر خواهم گفت. گمان کن که این بهشت هرگز ایجاد نشود (من می فهمم)، با این همه باید به موعظه درباره ی آن ادامه دهم. و چقدر که ساده است: در یک روز، در یک ساعت همه چیز به یکباره قابل تنظیم بود! مسئله ی اصلی آنست که دیگران را درست مثل خودت دوست بداری، مسئله ی مهم همین است و همه چیز است؛ هیچ چیز دیگری لازم نیست - خودت یک مرتبه میفهمی چطور تنظیمش کنی. و در عین حال حقیقتی قدیمی است که میلیون ها بار تکرار شده است - اما بخشی از زندگی ما نشده است! هشیاری از زندگی بالاتر از زندگی است، آگاهی از قوانین خوشبختی بالاتر از خوشبختی است - این چیزی است که هرکس باید با آن مبارزه کند. و من هم به همین ترتیب. اگر فقط همه خواستار آن باشند، به یکباره قابل تنظیم است.

و من دنبال آن دختر بچه گشتم ... و باید همیشه ادامه دهم.

ترجمه: سارا نیک رفتار - تیرماه 1387